

نهی از ستیزه‌جویی

کسی کو خریدار نیکی شود
نگوید بدی تا بدی نشنود

بحث و گفت‌وگو میان دو تن یا دو گروه اگر به قصد بازجویی حقیقت، روشن‌گری یا زودن غبار کدورت‌ها باشد، بی‌تردید ثمربخش و نیکو خواهد بود، اما اگر خودنمایی رخ نماید یا با برشمردن نقص و عجز، تحقیر حریف منظور باشد، یا آن‌که شیوه‌ای ناراست و نادرست ابزار گفت‌وگو قرار گیرد، سخن به جدال و کشمکش می‌گشود و کینه و خصومت حاصل می‌دهد.

ستیزه‌جویی در کلام و کردار، شیوه باطل‌گرایان است نه آنان که از گنج خرد بهره‌دارند و از مکارم اسلام سبزه هستند. در عرضه سخن به منش فروتنی و لهجه آرامش، درخت دوستی و اتحاد ریشه می‌گیرد و به میوه شیرین انسجام و هم‌دلی ثمر می‌دهد.

از این‌رو پیامبر نور و رحمت در سخنی که تاکید بر نهی از ستیزه‌جویی از آن آشکار است، می‌فرماید: «من بعد از نهی‌شدن از بت‌پرستی از چیزی به اندازه کشمکش کردن با مردم نهی نشدم».

مولای پروايشگان هم می‌افزایند: «از جر و بحث و رودرو شدن پرهیز کنید زیرا این دو، دل را نسبت به برادران، بیمار می‌سازد و درخت نفاق را تنومند می‌کند».

۱. اصول کافی، ج ۲، ص ۲۹۰.

در محضر صحیفه*

پروردگار من! حرص و آز، چنان در من طغیان کرده، که چشم‌پسته، به هرسوی روانم؛ بی آن‌که بدانم، زورق زندگی‌ام را به کدامین سوی می‌رانم. در این سرگردانی به تو پناه می‌برم پس مرا سر به راه کن، چنان‌که خود می‌دانی!

ای خداوند بربار! خشم و حسد، چنان در برم گرفته است که همه دوستانم را از دور و برم رانده و دیگر دوستی برآیم نمانده. به تو پناه می‌برم از دوزخ تنهایی؛ مرا آن چنان کن که خود می‌خواهی!

ای خداوندی که بر بدی همه بندگان صبر می‌کنی! من در صبر، بسیار سستم و در برخورد با ناملایمات، همواره بر جایگاهی نادرستم؛ به تو پناه می‌برم از سستی شکیبایی‌ام؛ نگذار بیانجامد به رسوایی‌ام!

ای غنی! افسوس که در زندگی‌ام قناعت ندارم و همواره در حرص اندوخته‌های بسیاری؛ می‌دانم که بیمارم؛ ولی طبعی جز تو ندارم. پناه می‌برم به تو از کمی قناعت؛ به قناعت بده عادت!

۲. با الهام از دعای هشتم صحیفه؛ دعای حضرت امام‌سجاد^ع در پناهندن به حق.

اوی من پله هفتم^۱ حمیده رضایی (باران)

شبه چیز یا توست

همه آن سال‌ها و از آن هنگام که خود را شناخته بودم می‌خواستم کاری بکنم. کاری برای دلم و برای آنان که می‌خواستند از دل ببینند و از دل بشنوند. نمی‌دانستم چه، اما همیشه به دنبالش بودم. نقاشی کرده بودم، سرگرم خط و طراحی شده بودم، شعر گفته بودم، داستان نوشته بودم، رفته بودم، آمده بودم، گشته بودم، گشته بودم، گشته بودم... اما باز نیافته بودم. می‌دانستم چیست و نمی‌دانستم چیست؟ می‌دانستم چه می‌خواهم ولی نمی‌دانستم چطور! هر بار در میانه راه به خانه اول باز می‌گشتم و خسته و ناتوان، تنها به افسوس گذشته می‌نشستم.

اما این بار با همیشه آن روزها فرق داشت. این بار او با من بود و من دلگرم بودم. به سخنان از دل برآمده‌اش که عجیب بر دل می‌نشست نشانم داده بود که چگونه آرام باشم و حال او بود که می‌گفت: «این ابتدای همه آن راه است، حالا که آرامی، همه چیز با توست، پس به همه آن برس» گفته بود: «تصمیم بگیر و از هرچه جز اوست رها شو، تا رها شوی».

چه سخت بود واژه‌های آسان‌اش که گاه روزها و هفته‌ها مرا درگیر خود می‌کرد. باید از نو می‌رفتم همه آن هزار راه نرفته را که هر کدام در میانه راه مرا بازداشته بود. تصمیم خود را گرفته بودم و می‌خواستم که رها شوم از هرچه که جز اوست و قدم‌هایم را سست می‌کرد. باید خود می‌شدم و خدایم و همه آن راهی که انتظارم را می‌کشید. همه آنچه ندیده بودم و همه آنچه نشنیده بودم و همه آنچه نخوانده بودم. و شدم، قدم برداشته بودم و شوق رسیدن بی‌تابم کرده بود. هر لحظه در انتظارم بود، هر لحظه، هر لحظه، هر لحظه، اما نه! جز هاله‌ای از آنچه گفته بود نمی‌دیدم. هنوز دور بودم از آن همه که او نزدیک بود به آن. مگر نگفته بود رها شو و مگر نشده بودم؟ مگر دل نبریده بودم از هر که و هر چه که سایه‌ای جز سایه او بر سرم انداخته بود؟ مگر نخواست بودم که ببینم و ببندیشم و تصمیم بگیرم و ببرسم؟

گیج بودم، نمی‌فهمیدم، دیگر حتی قادر به هیچ هم نبودم. نه قدمی به جلو و نه قدمی به عقب! تنها می‌توانستم با همه گنگی‌ام بنشینم و ساعت‌ها به آنچه گذشته بود، ببندیشم. ساعت‌ها، روزها، هفته‌ها...

چه بود که بازم داشته بود جز آن همه؟!